



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و هشتاد و نهم





آقای علی از تهران



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۲۵ گنج حضور (۴)

دل را تمام برگن ای جان، ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید
جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶
سامی: بلندمرتبه

دنبال نیک نامی با معنوی‌نمایی و هر راهی دیگر نباشیم تا حیثیت و شخصیت کاذب نسازیم و محدود نشویم به تعریف و به‌به دیگران. ما باید به زندگی و اصل و خلوص تبدیل شویم. ما برای تبدیل به بی‌نهایت و عمق و شادی بی‌سبب باید صفر شویم، دیوار تعریف و توصیف و نشان دادن خود را خراب کنیم، چه در بیرون و چه در درون صفر شویم و هیچ‌کس شویم تا نامحدود، بی‌نهایت و فراوان و کافی شویم. در واقع کسی که به جنس اول خود زنده شده باشد و هشیاری جسمی را با فضاگشایی و پرهیز انداخته باشد، همیشه و در هر شرایط شیرینی زندگی را از دست نمی‌دهد و برای فضاگشایی و انبساط و شکر، چون و چرا و بد و خوب نمی‌کند و داشته‌ها و نداشته‌ها عمق بی‌نهایت او را تغییر نمی‌دهد.

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵ و ۸۲۶
نعم المعین: یاور نیکو
معدوم: نیست شده، نیست و نابود

اگر انسان در هر لحظه و در برابر هر چیزی که ذهن آن را بد و خوب می‌کند صبر کند و فضا را باز کند، خرد الهی و هدایت و عقل زندگی به او ریخته می‌شود. این انسانی است که با چشم عدم و خداگونه می‌بیند و دید قلبی و تقلیدی را کنار گذاشته و با دیدی جدید به ورای اجسام و اتفاقات و جهان وارد می‌شود.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶

به هر دلیل به ظاهر کوچک و بزرگی نباید از بزرگان و راه عدم شدن جدا شد. جدا شدن ما به هر دلیل، مکر و حيله من ذهني است تا دوباره مرکز را با چیزی اشغال کند. پس اگر متوجه فاصله شدیم برگردیم و این عدم کردن و فضاگشایی را عقب نیندازیم، شاید وقتی نباشد.

گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

پر: نیکی
بر: گندم

که در آن دم که ببری زین معین
مبتلی گردی تو با بس القرین

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰
معین: یار، یاری کننده
بس القرین: همنشین بد

اگر می خواهیم منبع بی نهایت زندگی به ما برکت و هدایت و عشق دهد، باید با بزرگانی که به آن منبع وصل شدند همراه باشیم و مراقب مکر و حيله و همانیده شدن ها باشیم تا ما را جدا نکنند. جدا شدن ما مساوی است با سقوط و گمراهی توسط قرین های گمراه بیرونی و من ذهنی خودمان.

سایه و نور بایدت، هر دو بهم، ز من شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵
اتقوا: پرهیز کنید، بترسید، تقوا پیشه کنید.

متوجه باشیم که پندار کمال جلوی ما را برای کار کردن روی خود نگیرد. ما گاهی به قبض و همانیدگی و گاهی وارد ذهن می‌شویم و همین امر جزو قضا و کن فکان است تا ما بتوانیم فضاگشایی و پرهیز و درد هشیارانه و رضایت را تمرین کنیم. تسلیم شدن را تمرین کنیم، به خرد کل پناه بردن را تمرین کنیم، توکل صد در صد و انداختن کنترل و نگرانی و پندار کمال و می‌دانم را تمرین کنیم.

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
وَأَنْ وَفَا رَا هَم وَفَا جَفَّ الْقَلَمُ

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲

اگر در لحظه به جای مرکز عدم و خالی، همانیدگی و خواسته و حرص و شهوت و ولعی داشته باشیم یعنی به زندگی و خدا پشت می کنیم و می گوییم ما هشیاری جسمی هستیم و بنابراین خودمان به زندگی می گوییم برایمان جفا و جدایی و درد و دلگیری بنویس. زیرا جدا شدن از خدا یعنی درد، اما انداختن هر همانیدگی و انداختن فکر آن همانیدگی یعنی وفا به خدا و بعد از آن قلم خدا برایمان وفا و شادی بی سبب و سکوت و سکون می نویسد.

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

آن ادب کردن بود، یعنی: مَكُن
هیچ تحویلی از آن عهدِ کهن

پیش از آن کین قبض، زنجیری شود
این که دل گیر است، پاگیری شود

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰ الی ۳۵۱

خرد کل ما را تنها نمی گذارد و اگر ما را قبضی و دلگیری می دهد برای متوجه شدن از همانیدگی است که می خواهد ما را نابود کند. من ذهنی با پشت کردن به خدا برای ما نابودی جسمی، نابودی احساسات و عواطف و نابودی ذهن و نابودی دنیای بیرون را ایجاد می کند. پس متوجه هر دلگیری و حسرت و خواسته من ذهنی باشیم و آن را بیندازیم؛ به عبارتی درد هشیارانه با شکر را قبول کنیم، اما درد و غم همیشگی و پاگیر و تلف شدن به دست من ذهنی را قبول نکنیم.

ز آن جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه شد

–مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱
جرا: نفقه، مواجب، مستمری
اجری گاه: در اینجا پیشگاه الهی

ز آن جِرایِ روحِ چون نُقصانِ شود
جانش از نقصانِ آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زارِ رضا آشفته است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۳

ما متوجه شدیم با تسلیم و فضاگشایی و عدم شدن مرکز، شادی بی سبب و سکون و عمق را دریافت می کنیم و با زندگی هماهنگ و یکی می شویم و سبکبال، اما گاهی وقتی سر و کله یک همانیدگی پیدا می شود و ما را به ذهن می برد و چرخه افکار مسلسل وار را راه می اندازد ما متوجه می شویم که قبض و گرفتگی و بی حالی و غم و دردی در ما شروع شده و این یعنی ما فضا را بسته ایم و در حال بی وفایی هستیم، بنابراین هشیاری حضور خودش را جمع و جور می کند و با شناسایی و پرهیز و شکر و صبر و کشیدن درد هشیارانه توأم با رضایت از مسیر انحرافی برمی گردد و زندگی او را به عمق و سکون و سکوت و آرامش و شادی بی سبب زنده می کند.

چونکه بیخ بد بُود، زودش بزَن
تا نروید زشت‌خاری در چمن

قبض دیدی، چاره آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱ تا ۳۶۳

ما در راه زنده شدن باید همانیدگی‌هایی که به آن‌ها چسبیده‌ایم و حسرت آن‌ها را داریم و یا ترس از دست دادن آن‌ها و یا طمع و ولع و حرص بیشتر کردن آن‌ها را داریم، باید با رضایت و درد هشیارانۀ آن‌ها را به خدا تحویل دهیم، زیرا این‌ها خار و دردی در مرکز ما است و مرکز عدم و بی‌نهایت را اشغال و محدود می‌کند و افکار مسلسل‌وار و خارهایی از جنس خودشان می‌سازند، یعنی ارتباط را با خدا و زندگی قطع می‌کنند. مثلاً اگر احساس حسرت و طمع و ولع و خشم و حسادت و حس نقص و کنترل و پندار کمال و می‌دانم و جر و بحث و قهر و اعتیاد و انتقاد و ملامت را دیدیم،

اول شکر کنیم و با رضایت آن را به خدا بدهیم تا پاک شویم و از دست این همه قبض و تخریب راحت شویم، و بعد از آن با هر انداختن و شناسایی و باز شدن فضا به این روند ادامه دهیم و باغ عدم را با نبستن فضا اجازه دهیم زندگی آبیاری کند تا جایی که آن قدر پر از عشق و شادی بی سبب و آرامش و صبر و شکر شویم و این برکات بدون کنترل و سخنرانی و معنوی‌نمایی به بیرون ما و به جهان بریزد.

با سپاس از همه

علی از تهران



خانم زهره از آمل



برنامه شماره ۹۲۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهی ست این، از پیش الله آمده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این برنامه بی نظیر گنج حضور توسط مولانا و بعد از طریق پدر جان، در حلقه ناگهان از طرف خود زندگی برایم آمده و وارد هر کسی هم شده تا بار دیگر ما با قوه تمیزده زندگی خودمان را بهتر و هوشیارانه تر بشناسیم. پس این نور الهی است که دارد خودش، خودش را از طریق هر دل آگاه شده‌ای بیان و به زیبایی پخش می‌کند.

آمد بهار جان‌ها ای شاخ تر به رقص آمد
چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آمد

پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این لطف و رحمت عدم بی‌نهایت فراوانی است که ساختارهای نیک و زیبایی می‌آفریند. پس به این می‌نگرم، فضاگشایی می‌کنم که چاره بداختران (من‌ذهنی‌ها) هم نگریستن به همین لطف و رحمت ایزدی است که با روی چون زیبا آمده است.

لیلی زیبا را نگر، خوش طالب مجنون شده
وان کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

لیلی زیبا، یعنی خداوند با آن همه شکوه عظمتش که خوش طالب مجنون شده (یعنی به دنبال هر شخص، از جمله خودم آمده)، حال برای چه من یکی نروم؟ این که می‌شود عین ناز کردن و بی‌ادبی با عشوه‌گری‌های من‌ذهنی‌ام در نقطه‌چین. درحالی که می‌دانم شاه را همه ناز آمده است و من بنده را نیاز. با تجربیات اخیر که چند روز پیش روبه‌رو شده بودم ثابتم شد که زندگی در سبک من‌ذهنی کارافزایی و غلط اندر غلط و هیچ و پوچ است.

از لذت بوهای او، وز حُسن و از خوهای او
وز قُلُّ تَعَالُوهایِ او جان‌ها به درگاه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

از لذت بوهای معطر زندگی، بی‌رنگی و یک‌دلی و از خوها و زیبایی‌های او، صداقت و هم‌دردی و از قل تعالوهای او، که از کشش جذب همانیدگی‌ها بالاتر بیایید و به فضای یکتایی نزدیک‌تر شوید، همگی از خصوصیات عدم در درون خودمان است. حال هوشیاری آگاه شود به چنین خصوصیات نیکبختی می‌گوید بهتر از این را از کجا پیدا می‌کردم. چه بهتر هر کدام از ما روی خودمان کار کنیم، هوشیاری خود را تیز کنیم و تنها به عجز و درماندگی خود برای مدتی نوحه‌گری کنیم که یقین می‌رود با خاموشی او خاموش بمانیم و به درگاهش خالصانه شکر کنیم و سر تعظیم فرود آوریم، او جان‌های دیگر را به این راه دعوت می‌کند.

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
در دل خیالاتِ خوشش زیبا و دلخواه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

و زندگی، چه چاکر(گدا) چه صاحب علم(صاحب مقام این دنیوی، شاه) فرقی برایش نمی کند صد نقش همانیدگی را در مرکز عدم شده می سازد و بعد دوباره با استفاده از قدرت علم فضاگشایی ویران می کند تا تنها خیالات خوشش زیبا و دلخواه بیاید. ما دیگر که راز زندگی را خوب فهمیدیم، دانسته ایم که فرق این دو هوشیاری یعنی چه؟ می دانیم سبب این نیش و شناسایی گناه خویش را، که به دلیل همین بدعهدی خودمان در نبودن این لحظه مقدس و رفت و آمد به ذهن می باشد.

پس فضاگشا باشیم که:

یکی لحظه از او دوری نباید
کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

یعنی داغ همین همانیدگی‌ها را روی مرکز ما می‌گذارد. اکنون من بنده نیازمند به پیش شاه ناز آمده اعتراف به نازینی خود کرده که نازی می‌کنم. پس ناز کردن را بگذارم کنار، تا از چشم شاه نیفتم.

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افگند مر بنده را از چشم شاه

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش
الله الله پا منه از حدّ، بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت
در تگ هفتم زمین، زیر آردت

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵ و ۳۳۰۶

تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند
تا در رسد در زندگی، اشکال گمراه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

آن صمد، آن بی‌نیاز، تخییل‌های من‌ذهنی را که مدام در چرخه ذهن اسیر بودم بهم شناساند. از آن موقع باخبر و در امان شدم که به حقیقت این دم زنده مبدل شوم. پس باید هر دم قبل از رفتن به ذهن اولین قدم را نکو و درست بردارم تا خلاق باشم و اگر موافقی هم در مقابل زندگی کم آورده‌ام و فضا‌بندی کرده‌ام، متوجه اشکال و معایب خود می‌شوم که آشفته شدن سمن‌زار رضا به این دلیل است که با ذهن به خطا رفته‌ام و اکنون فضا‌کشایی را از یاد برده‌ام که بار دیگر تلاش کنم.

از چاه شور این جهان، در دلو قرآن رو، برآ
ای یوسف، آخر بهر توست این دلو در چاه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

اگرچه من با ناآگاهی خویش از چاه شور این جهانی، آب آلوده که ناخالصی فراوان به همراه دارد بسیار نوشیده‌ام، می‌گویند که:

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

پس هرچه تاکنون آب کثیف خورده‌ام اشکال ندارد. کافی است از این به بعد تلاش کنم و پرهیز کنم. چون می‌دانم انباشتن همانیدگی‌ها پشت سر هم به درد می‌انجامد.
من یوسف زمانه‌ام. هم‌اکنون به پیش شاه باز آمده و می‌خواهم دل‌های مولانا و شهبازی جان را که عین کتاب قرآن ساده و روان است، این را بگیرم و روی خود کار و کار و کار و اعمال کنم. چون این دلو که در چاه آمده آخر برای بهر خودم بوده که این چنین زیبا آمد تا چراغ مسیرِ راهم شود و نور زندگی در درونم هدایت‌گری کند.

کی باشد ای گفت زبان، من از تو مستغنی شده
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

من از تو بی نیاز شده از کجا می توانم گفت زبان درست و به جایی پیدا کنم؟ مگر این که سر سراندازی را
به درستی بیاموزم، فضاگشایی را به موقع انجام دهم، درد من ذهنی را تا جایی که مقدور است آگاهانه بکشم،
شکر و صبر و پرهیز را سرلوحه هر کاری بدانم. پس زیر سایه مولانا با آفتاب معرفت یکی شده، متعهد می مانم.
روزبه روز روی خود کار می کنم تا حضورم عمیق تر و به اصلم زنده تر شوم.

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

ای خداوند، مرا پیش از مرگ جسمی راحت کن، یعنی از این علم و عمل ذهنی خصوصاً از علم منطقی که در همه دهان‌ها به گردش درآمده است جدا ساز، خاموش و مرکز را عدم کن. چرا که:

می رَمَد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

در نوا آرم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱ و ۷۲۲

-با عشق و احترام
-زهرة از آمل



خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان

برنامه ۹۲۹، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

عظمت و شکوه دیدار خداوند را جان حاضر در این لحظه می‌داند و قدر و منزلت آن را درمی‌یابد و درک می‌کند
که:

یکی لحظه از او دوری نباید
کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

و:

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

نور دو دیده منی، دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی، کم مکن از شرار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

نور و هدایت از فضای گشوده و امن عدم می آید و این نور راهنما و هادی در تمام جنبه های زندگی انسان:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۷

«وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِهَا فِي ظُلُمَاتِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ.»

«و اوست که ستارگان را برای شما قرار داد تا به وسیله آنها در تاریکی‌های خشکی و دریا راه یابید.»

و جانِ واصل به این نور و روشنائی، از این بینایی و بیداری در شوق و اشتیاق.

یارِ من و حریفِ من، خوبِ من و لطیفِ من
چستِ من و ظریفِ من، باغِ من و بهارِ من

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

فضای گشوده، مرکز خالی، حقیقت وجودی انسان، تنها و تنها یار حقیقی او که چون آفلین فرو نمی‌ریزد و دستخوش حوادث روزگار نمی‌گردد، لطیف است و زیبا و شیرین سخن.

لفظی فصیح و شیرین، قدی بلند و چابک
رویی لطیف و زیبا، چشمی خوش و کشیده

یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۵

ای تن من خراب تو، دیده من سحابِ تو
ذره افتابِ تو، این دل بی قرارِ من

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

برای آمدنت ای زندگی و ای دم حیات بخش باید لرزه بر اندام همانیدگی‌ها انداخت و با ساکت کردن ذهن و استفاده نکردن از عقل جزوی‌اش، آن را معطل و بی کار گذاشت و آن گاه از میان خرابه همانیدگی‌ها و برهم زدن خواب دیرینه افکار مسلسل‌وار، از دیدگانی که دور از تو بر او مصیبت‌ها رفته و رنج‌ها کشیده، ناگاه طلوع می‌کند و جهانی از ذره‌ای این چنین بی مقدار بیرون می‌کشد که دو جهان را در حقیقت وجودی انسان گنجانده‌ای.

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

و در سراندازی این همانیدگی‌ها، خارج از فکرها و باورهای شرطی شده، تو لب می‌گشایی که هادی هستی و هدایت و امنیت و عقل و قدرت حقیقی از جانب توست که گشاینده‌ای و تمام موانع در ذهن با سکوت و اتصال به آن دریا محو و نابود می‌شود.

تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

و آنگاه که مرغ جان از حصار جسم می‌رهد و به پرواز درمی‌آید، خلاقیت و آفرینندگی از او به ظهور می‌رسد و ودیعه خویش بر جای می‌نهد و ظهور این ابداع و آفرینش را محدودیتی در کار نیست که بر بی‌نهایت و ابدیت تو تکیه دارد و استوار است.

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

بزرگترین موهبت الهی به انسان هنگام فروهشتن سر ذهن و خاموش کردن عقل جزوی است و آن‌گاه آن‌چه در وهم و تصور ذهن نمی‌گنجد، جهانی به وسعت آفرینش او را در انتظار.

کمر به خدمت دل‌ها ببند چاکروار
که برگشاید در تو طریق اسراری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

گفت: خُنک تو را که تو در غم ما شدی دو تو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کارِ من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گزیده کار یزدان کمر و همت به خدمت او می‌بندد. درد هشیاران می‌کشد، سر تسلیم و تعظیم در برابر اتفاقات فرومی‌آورد و به عمد ذهن خود را کوچک می‌کند که می‌داند تا مرگ هشیاری جسمی نرسد و ذهن قدرت نفس کشیدن با جلوه‌گری یابد، او را بدان بارگاه شریف راه نیست.

مست منی و پست من، عاشق و می پرست من
برخورد او ز دست من، هر که کشید بار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

تنها آشنای انسان که دیربست او در سفر دراز خود به ذهن از آن غریب افتاده، همین مرکز عدم است که بازگشت همه به سوی اوست.

نگفتمت مرو آن جا، که آشنات منم
در این سراب فنا چشمه حیات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
به عاقبت به من آیی که منتهاات منم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

و به هرسویی که رویم، یک جبر بیشتر نداریم و آن هم این که هرچه زودتر به حقیقت وجودی خویش متصل شویم و آنگاه در این سرزمین مقدس و پاک که نعلین همانیدگی‌ها از پای در آورده‌ایم، چون مریم پاک خورندهٔ برکات و رزق و روزی و مائدهٔ آسمانی خواهیم بود.

قرآن کریم، سورهٔ آل عمران (۳)، آیهٔ ۱۰۷:

«فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولِ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ.»

«پس پرودگارش او را به صورت نیکویی پذیرفت، و به طرز نیکویی نشو و نما داد، و زکریا را کفیل او قرار داد. هر زمان که زکریا در محراب بر او وارد می‌شد، (یعنی او را در حال تسلیم مطلق و بی‌قضاوت و مقاومت، از سر صلح و دوستی با جهان می‌یافت) رزق ویژه‌ای نزدش می‌یافت.

(یعنی روزی‌ای در کمال شگفتی، که هیچ عقل ذهن قادر به محاسبه آن نیست)

گفت: ای مریم! این رزق ویژه برای تو از کجاست؟ گفت: از سوی خداست، یقیناً خدا هر کس را بخواهد، رزق بی‌حساب می‌دهد.»

(یعنی این روزی که به تمام امور زندگی می‌رسد، مخصوص انسان‌هایی است که شمع ذهن را خاموش کرده و با نور و هدایت فضای گشوده و با خرد کل پیش می‌روند.)

رو، که تو راست کر و فر، مجلس عیش نه ز سر
زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

ای انسان تا به کی در این خواب خواهی ماند؟ برخیز این همه در ذهن را خاموش کن، در دید نظر رو،
فضاگشایی کن، خاموش باش و آنگاه کر و فر و شکوه و طاق و طرب این فضا را ببین.

گفتم: وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

اما هر گاه که فضا را گشودی، عطری از بوی دوست استشمام کردی و جان گرفتی، آن را به ذهن نبر، نخواه که بفهمی چگونه و کی، چه شد و چه می شود، چرا که اگر این گونه عمل کنی دوباره ذهن رو به خاموشی جان می گیرد و هر خیال و صورتی را تصور کردن تو را از حقیقت دور می دارد.

مرده تر از تنم مجو، زنده کنش به نور هو
تا همه جان شود تنم، این تن جانسپار من

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

و تو ای خدای مهربان از سخنان سست من در ذهن درگذر که خود آگاهی که در ذهن از تمام موجودات عالم
فسرده و منجمدتر و این روح و بیداری توست در جان من که شعله می کشد و مرا نزد تو عزیز و گرامی می دارد
که اعتبار و شرف و آبرو و حقیقت هستی، همه از دم جان بخش توست.

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

و خداوندا تو می دانی ظلمت و حماقت مرا در ذهن نهایی نیست که کفور است و ناسپاس و قدرشناس و فراموش کار؛ به چشم برهم زدنی به آوازی از جا می رود و حق و حرمت عهد الست را با بودن کسالت بارش در ذهن می شکند و هر دم بر عصیان خود می افزاید و از دیدن دست پرتوان تو غافل می شود و باز به اسباب درمی آویزد.

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجایب، ای شه و شهریارِ من؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

ولی لطف و لطافت و شیرینی بودن با تو ای خداوند، همین ذهن ناشی و فراموشکار را به بند می کشد و باز دوباره خاموشش می کند که تمام وجود انسان و تمام کائنات بیداری اش را چشم به راهدند و سخت تشنه دیدار.

عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه‌ای
خواند فسون، فسون او دام دل شکار من

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

و این گونه ذهن به دام عشق افتاد، خاموش شد و از صیادی رهید و به دام شکر تو افتاد و در گوشش
ناشنیدنی‌ها خواندی.

جان ز فسون او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد
ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدار من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

و حلاوت دیدار تو خارج از حرف و گفت و صوت، و جان به دیدار آمده در سکوت و خاموشی از چند و چگونه
گذشته و خود را در دل این دریا به خاموشی جای داده و سکنی گزیده ان شاءالله.

والسلام


-با احترام،

-سرور از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com